اتاق مشاوره
تیشه
ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام‌جم | ۳
چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۲۷

خاطره

بیراهه

ماجرای شکایت عجیب یک زن برای پیدا کردن شوهرش و گرفتن مهریه از او ، خاطره یکی از قضات جنایی است

چند سال قبل زن جوانی پریشان و مضطرب در حالی که برگه شکایتی در دست داشت وارد شعبه شد. .برگه شکایت را روی میزم قرار داد و قبل از آنکه به من اجازه صحبت بدهد، گفت: شوهرم ۴ ماه است که ناپدید شده. هر جایی که فکرش را کنید برای پیدا کردنش جست و جو کردم، اما هیچ اثری از او نیست. ناپدید شدن فرهاد، آن هم ناگهانی و این همه مدت مشکوک است و به نظرم بلایی سر او آمده. نکند شوهرم را کشته باشند. همانطور که زن جوان به نام فخری برایم از ماجرای ناپدید شدن همسرش می گفت، به او نگاه می کردم. در رفتارش چیزی بود که به نظرم تصنعی و ساختگی بود. حس می کردم اضطراب و نگرانی اش واقعی نیست. چندین سوال از او پرسیدم و در پاسخ هایی که می داد این شک را بیشتر به یقین تبدیل کرد. به نظرم آمد که واقعیتی را مخفی می کند و بیشتر از اینکه نگران وضعیت همسرش است، در جست و جوی رسیدن به آدرس او است.

به زن جوان گفت: به نظرم می آید که شما موضوعی را از من پنهان می کنید. بهتر نیست واقعیت را بگویید تا کمک تان کنم؟

زن جوان قیافه حق به جانب و ناراحت تری به خود گرفت و گفت: این چه حرفی است آقای قاضی. من نگران شوهرم هستم و فقط می خواهم بدانم که او زنده است و بلایی سرش نیامده!

با آنکه مطمئن بودم ماجرای شکایت زن جوان چیز دیگری است اما از آنجا که هیچ مدرکی در این موضوع نداشتم، دستور تحقیقات برای یافتن مرد جوان را صادر کردم. از آنجایی که هیچ تماسی از سوی آدم ربایان صورت نگرفته بود و وضعیت مالی فرهاد نیز در این حدی نبود که کسی بخواهد برای اموالش او را برباید، فرضیه آدم ربایی کم رنگ شد.

مدرکی برای زنده بودن

در تحقیقات رد فرهاد در یکی از شهرستان ها بدست آمد. شماره ای نیز که به نام فرهاد بود و مرد جوان از او استفاده می کرد، در اختیارمان قرار گرفت. با شماره فرهاد تماس گرفتم، اما کسی پاسخگو نبود. عدم پاسخگویی فرهاد، بیشتر ما را مطمئن می کرد که آدم ربایی و قتلی در کار نیست. برای پی بردن به اصل ماجرا با خانواده فرهاد تماس گرفته و از آنها خواستم به دادسرا بیایند. خواهر فرهاد به دادسرا آمد و به او گفتم: شکایتی مطرح شده مبنی بر اینکه برادرتان را ربوده اند یا به قتل رسانده اند. اما موضوع چیز دیگری به نظر می رسد و تصور نمی کنم که حادثه ای برای او رخ داده باشد.

خواهر فرهاد با شنیدن این جملات گفت: برادرم نه گمشده نه او را ربوده اند و نه به قتل رسیده است. او فرار کرده، آن هم از دست زیاده خواهی های همسرش. از بس که فخری هر روز یک بهانه می آورد و یک چیزی می خواست. درنهایت هم مهریه اش را اجرا گذاشت و حکم جلب برادرم را گرفت. برادرم هم که جانش به لبش رسیده بود، اگر می ماند او را دستگیر می کردند، از شهر فرار کرد و هیچ تلفنی هم جواب نمی دهد.

فرار با مرد فراری

به زن جوان گفتم: همسر برادرتان، با این شکایت، مقام قضایی را فریب داده است. اگرچه که این نقشه از روز اول هم برای ما مشخص بود. می خواهم با برادرتان صحبت کنم. زن جوان در گرفتن تماس شک داشت اما وقتی باور کرد که این شکایت منجر به بازداشت برادرش نخواهد شد و از طرفی فخری هم با این شکایت، مرتکب تخلف شده بود با برادرش تماس گرفت و با فرهاد صحبت کردم.

به فرهاد گفتم: همسرتان با شکایت اشتباهی که کرده، مسیر تحقیقات ما را تغییر داده است. از آنجاکه شکایتی برای دستگیری شما نداریم و شما از نظر جنایی جرمی مرتکب نشده اید، نمی توانیم شما را بازداشت کنیم. اما زمانی پرونده شما در این دادسرا مختومه می شود که درخواست همسرت اجرا شود. برای همین طبق خواسته همسرتان من باید او را مطمئن کنم که شما سالم هستید و اتفاق خاصی برای شما نیفتاده است. فردا همسر شما را به دادسرا احضار می کنم و همزمان با شما تماس می گیرم. شما با همسرتان صحبت کنید و خیال او را از زنده و سالم بودن خودتان راحت کنید.

تماس جنجالی

فرهاد موافقت خود را اعلام کرد و فردای آن روز فخری را به دادسرا احضار کردم و به او گفتم: برایتان خبر خوش دارم، همسرتان زنده و حالش خوب است. باید بگویم که ما به خواسته شما عمل کردیم و همسرتان را پیدا کردیم.

زن جوان که از این حرف متعجب شده بود اما خوشحال به نظر می رسید، گفت: آدرس محل زندگی همسرم را بدهید تا به سراغ او بروم. باور نمی کردم که همسرم را پیدا کرده باشید.

بلافاصله شماره فرهاد را گرفتم و گوشی تلفن را به فخری دادم تا با همسرش صحبت کند. بعد از چند لحظه مکالمه، صدای داد و فریاد زن جوان بالا رفت و شروع به خط و نشان کشیدن برای فرهاد پشت خط تلفن کرد. بعد از قطع تماس و آرام شدن زن جوان به او گفتم: کاری که از ما خواستید را برایتان انجام دادم. شما می خواستید بدانید که شوهرتان زنده است یا نه، که الان به شما ثابت کردم که همسرتان زنده است. پرونده شما بسته می شود و اگر مشکل دیگری دارید می توانید دوباره شکایتی دیگر در دادسرای مربوطه مطرح کنید.

اعتراف به واقعیت

فخری که تصورش را نمی کرد ماجرا به اینجا ختم شود، به ناچار واقعیتی را که من از ابتدای ماجرا به آن پی برده بودم را مطرح کرد و گفت: شما درست حدس زده بودید، من به دنبال شوهرم بودم تا بتوانم مهریه ام را زنده کنم. فرهاد مرد خوبی بود اما توقعات من زیاد بود و همین مساله باعث شد اختلافات زندگی ما را روز به روز بیشتر می کرد. تا اینکه نهایتا او به قول خودش به آخر خط رسید و خواست به زندگی مشترکمان پایان دهد. من هم مهریه ام را اجرا گذاشتم و به بهانه های مختلف اموال او را جلب کردم و درنهایت حکم جلب سیار خودش را هم گرفتم. همین کارهایم باعث فرار فرهاد شد و من دیگر نتوانستم ردی از او به دست آورم.

او ادامه داد: چند وقت قبل ماجرا را برای یکی از دوستانم تعریف کردم و او گفت که با آمدن به دادسرا و اعلام ناپدید شدن فرهاد و طرح این موضوع که او کشته یا ربوده شده است، تحقیقات برای پیدا کردن شوهرم آغاز می شود. بعد از اینکه فرهاد پیدا شد، از شکایت خودت رضایت بده و با حکم جلب سیاری که داری او را دستگیر کن تا به خواسته هایت برسی. به نظرم صحبت های دوستم منطقی به نظر می رسید برای همین هم به دادسرا آمدم و چنین شکایتی را مطرح کردم اما نمی دانستم که قاضی که با آن روبرو هستم از من زرنگ تر است و دست مرا می خواند.



کوهی از دلتنگی!

غلامرضا تدینی‌راد
تیشه

مبینا، تمام دنیای من شده بود. انگار نیمه گمشده‌ام را پیدا کرده‌ام و به تیپ و قیافه‌ام می‌رسیدم. برای مبینا یک روسری و کلی هدیه خریدم. موضوع را به مادرم هم گفتم. خوشحال شده بود. رخت‌وکلاه کردیم و خواستگاری رفتیم. پدر و مادر مبینا بعد از تحقیقات جواب رد دادند و می‌گفتند خودتان حاضر هستید دخترتان را به یک جوان معتاد بدهید؟ مادرم دلداری می‌داد و می‌گفت قحطی دختر نیست؛ یک زن خوب برایت پیدا می‌کنم. تو فقط قول بده ترک اعتیاد کنی. چند روزی پکر بودم. به خودم قول دادم ترک اعتیاد کنم.

می‌گفتم دوباره خواستگاری می‌روم و به آرزوی دلم می‌رسم. زنگ زدم با مبینا حرف بزنم و بگویم چه تصمیمی گرفته‌ام. خیلی سرد جواب داد و گفت ما وصله هم نیستیم. گفته‌هایش را جدی نگرفتم. تصور می‌کردم نمی‌تواند فراموشم کند. با هزار امید و آرزو دنبال یک مرکز ترک اعتیاد بودم که فهمیدم مبینا ازدواج کرده است. دنیا روی سرم خراب شد. از آن به بعد نه‌تنها ترک اعتیاد نکردم بلکه داشتم به سرنوشت خودم گند می‌زدم. ولی حالا بعد از چند ماه به خودم آمده‌ام. از این وضعیت خسته شده‌ام. به آینه نگاه می‌کنم و حیفم می‌آید. می‌خواهم خودم را اصلاح کنم و پاک شوم. مرکز مشاوره آخرین پناهم شده است.

از شما چه پنهان دوران کودکی سختی پشت سر گذاشتم. بچه بودم پدر و مادرم از هم جدا شدند. می‌گفتند ازدواج‌شان اجباری بوده است. مادرم قول داد سایه سرم باشد. پدرم رفت و زن گرفت. ۳ـ۲ سال بعد مادرم هم با اصرار پدربزرگ و مادربزرگم ازدواج کرد و دنبال سرنوشت خودش رفت. من ماندم با یک کوه دلتنگی. کلاس اول همه بچه‌ها با مادر یا پدرشان آمده بودند، ولی دایی‌ام با موتور مرا جلوی مدرسه گذاشت و رفت. دلم می‌خواست بترکد. نشسته بودم و گریه می‌کردم. زنی جوان آمد و گفت پسرم چرا ناراحتی؟ دلم قرص شد. دستم را گرفت. با پسرش دوست شدم و از آن به بعد احساس دلگرمی می‌کردم. ۱۷ساله بودم که پسر همسایه پیشنهاد داد کار کنم و پول دربیاورم. از مدرسه فرار می‌کردم و برای او بسته‌های کوچک موادمخدر توزیع می‌کردم. گاهی هم از این مواد زهرماری می‌کشیدم.

سربازی نرفتم و سرگردان بودم. تا این‌که با مبینا آشنا شدم و.... من اگرچه خیلی سال است پدرم را ندیده‌ام و گرمای دست‌هایش را حس نکرده‌ام ولی همیشه برایش دعا می‌کنم. برای مادرم هم دعا می‌کنم و حالا می‌خواهم در حق خودم دعا بگویم. اگر مراقب نباشم به فلاکت می‌افتم. پدر و مادرم حق زندگی دارند. نمی‌خواهم مزاحم زندگی‌شان باشم. برای همین سراغ هیچ‌کدام‌شان نرفته‌ام.